
زیباترین جای جهان این جاست

دعوتی به خوشبختی

رمان

فرانسسک میرالس، کاره سانتوس

ترجمه‌ی

منصوره رحیم‌زاده



انسانارات فروارید

مقدمه:

زیباترین رمان دنیا این جاست!

ما انسان‌ها اغلب این‌گونه‌ایم: کنجکاو احوالات غیر و غافل از خود. به باور دیگران کار داریم چون خود باور خاصی نداریم. به افکار دیگران کار داریم چون خود حوصله‌ی اندیشیدن نداریم. به موفقیت دیگران کار داریم چون خود توان موفق شدن نداریم. نگاه‌مان همیشه به دیگران است، به بیرون است، به هر چیزی هست جز به خودمان! هر جا که باشیم در آرزوی جایی دیگریم. این جا و آن جا فرقی نمی‌کند. این جا در جستجوی آن جاییم و آن جا در آرزوی این جا!

شاید خوشبختی در جای خاصی نباشد. شاید این نگاه ما به زندگی‌ست که خوشبختی را می‌سازد. شاید لازم باشد برای خوشبخت بودن، چگونه اندیشیدن را بیاموزیم و با جسارت بیشتری زندگی کنیم. چرا که در پایان زندگی، آنچه بیش از مرگ باید از آن بترسیم این است که زندگی نکرده باشیم. کسی که می‌خواهد پرواز کند، نباید از پریدن بترسد! اگر درست

زندگی کردن را بیاموزیم، هر جا باشیم، زیباترین جای جهان همان جاست. روانشناسانه، فلسفی و عمیق. این سه کلمه به بهترین شکل، کتابی که در دست گرفته‌اید را توصیف می‌کند. رمانی که در نهایت سادگی و بخشندگی، به بهترین شکل به بینش خوانندگان «عمق» و «جهت» بدهد، بدون شک زیباترین رمان دنیاست!

منصوره رحیم‌زاده، زمستان ۹۴

دوباره‌ی نویسنده: فرانسسک میرالس (متولد ۱۹۶۸) نویسنده، مترجم و موسیقی‌دان اسپانیایی است. آثار متعدد او تاکنون به بسیاری از زبان‌های دنیا ترجمه شده و چندین جایزه‌ی ادبی برای وی به ارمغان آورده‌اند. میرالس که در زمینه‌ی خودسازی و خودشناسی نیز آثاری خلق کرده، در آثار ادبی خود با نگاهی روان‌شناسانه و عمیق به زندگی و روابط انسان‌ها می‌پردازد.

رمان «زیباترین جای جهان این جاست» تاکنون به بیش از دوازده زبان دنیا ترجمه شده است. میرالس در نگارش این رمان، از همراهی یکی دیگر از نویسندگان مطرح اسپانیا، کاره سانتوس، که وی نیز جوایز متعدد ادبی را در کارنامه‌ی خود دارد بهره برده است.

ترجمه‌ی این اثر را تقدیم می‌کنم به:
بهترین دوستم، همسرم، مجتبی

زیر سقف آسمانی بی‌رؤیا

بعد از ظهر یکشنبه زمان مناسبی برای تصمیم‌گیری نیست. به خصوص اگر ژانویه کل شهر را با لباسی خاکستری پوشانده باشد. این پوشش سنگین به رؤیاها هم رحم نمی‌کند. ایریس نهارش را به تنهایی در مقابل تلویزیون خورد و سپس از خانه بیرون رفت. تا پیش از مرگ پدر و مادرش در تصادف رانندگی، اهمیت چندانی نمی‌داد که عشقی در زندگی‌اش نداشت. شاید به خاطر خجالتی بودن بیمارگونه‌اش بود که تا سن سی‌وشش سالگی، فقط عشقی یک‌طرفه و چند قرار ملاقات بدون ادامه را تجربه کرده بود. هر چند این مسأله به نظرش طبیعی می‌رسید.

همه چیز با آن اتفاق تلخ تغییر کرد. دیگر روزهای کاری ملال‌آورش در شرکت بیمه با آخر هفته‌های کنار خانواده جبران نمی‌شدند. حالا او تنها مانده بود و دیگر توان رؤیاپردازی برای بهبود اوضاع را از دست داده بود. ایریس در گذشته ماجراهای گوناگونی را در ذهن خود به تصویر می‌کشید تا به زندگی‌اش معنایی بدهد. مثلاً خود را کارمند تشکیلاتی خصوصی تصور می‌کرد که در آن، یک همکار به شدت خجالتی مثل خودش، به او قول عشقی ابدی می‌داد و تا لحظه‌ی وصال، عشق‌شان را با